

به نام خدا

نمایشنامه

بی وقت مردن

نویسنده:

محسن رحمانی

شخصیت‌ها

مینا: بیست ساله - دختر خانواده

فروغ: چهل و پنج ساله - مادر مینا و آریا

آرش: پنجاه ساله - پدر مینا و آریا، همسر فروغ

آریا: بیست و پنج ساله - پسر خانواده

آرش: بیست و هفت ساله - نامزد و دوست مینا

یک زن : جوان یا پیر، صدا یا تصویری بودن این زن روی پرده، به عهده اجرا کننده و یا خواننده میتواند باشد.

پیرمرد: همکار زن... در هر سنی

صحنه یک :

(خانه- نور نقطه‌ای روی یک کاناپه بزرگ "آنقدر که مینا با سر باندپیچی شده، بتواند روی آن دراز بکشد" روشن میشود. آرش (نامزد-دوست) با ظرف سوپی در دست و فروغ (مادر) در اطراف کاناپه رو به مینا نشسته و ایستاده‌اند. وقتی نور روشن میشود هر سه نفر بدون حرکت هستند. موسیقی آرامی در حال پخش است. کمی بعد صدای مینا در صحنه پخش میشود.)

صدای مینا: من ساز دهنی میزنم. یعنی کلا تو زندگی همین یه کارو بلدم. یه کمم آشپزی از فروغ همین که کنارم با نگرانی ایستاده، یاد گرفتم. آخرش شاید وقت بشه یه کم ساز بزنم. ولی چون اصلا قصه ربطی به ساز دهنی نداره خیلی احمقانه است این کارو بکنم. اینجا هم یه بخش کوچیکی از خونه کوچیکمونه. آرش اسمی که برا دو نفر گذاشته شده. یکیش بابامه که الان نیست. یکیش هم این آقا قشنگه است که میخواد بهم سوپ بده. عاشقشم خانما، عاشقششم آقایون. اینم که خوابیده منم. طبق مشاهداتون مریضم. مریض واسه یه کلمشه... یه وضعی ام. نمیدونم تو چه سالی داریم زندگی میکنیم ولی فکر نکنم زیاد ازتون فاصله داشته باشه. این اولین و آخرین صدایی که از من شنیده شده و هست. بعد از این ماجرا هیچ صدایی، آدرسی ازم پیدا نشد. یه کم عجیبه... یه چیزایی یادم میره. یه چیزایی هم انقدر یادم میاد که دلم میخواد دست کنم تو سرم دکمه آف رو بزنم. (صدایش را پایین می‌آورد) گوش هر موجود خودخواهی کر، این کارو کردم. یعنی الان بیشتر یادم میره. تونستم اون دکمه رو بزنم. چقدر اینجور راحت ترم. دعا به جون آریا، داداشم میکنم که وقتی رفت من تونستم این کارو بکنم. ولی حیف که آرش... چقدر دلم براش تنگ شده... آرش... آرش... با توام... نمیشنوه. فروغ بلده خودشو به کری بزنه ولی آرش همه جونمه. آرش هر وقت صدامو شنیدی... مثلاً فرکانسش رسید به اکراین یا هر جایی که بعدش رفتی این جمله من رو یادت نره... تو ساز و دهان منی. یادته؟! (میخندد) تو تار صوتی و قلموی پر از رنگ و خط و خطوط منی... شفاف تری، زیباتری... چقدر تو دیوانه‌ای پسر... فقط آخرش زیاد دنبالم نگرد... بده اون سوپ رو مردم از گشنگی... در ضمن من فقط همین یه بار اینجور حرف میزنم بعدش دیگه نیستم. نه تو حال خودم نه تو حال شما... این صحنه هم یه بخشی از یه صحنه دیگه است که بعدا باز می‌بینید... بده مردم. واقعا مردم...

(مینا با اشتها سوپ را از دست آرش میگیرد و میخورد. چشم از آرش برنمیدارد. کمی بعد ظرف را کنار میگذارد. شاد و خوشحال روی کاناپه می‌نشیند)

مینا: یه جایی خوندم وقتی آدمها میخوان بمیرن، خواب خدای آدم خوار رو میبینن. فرقی نمیکنه کی خوابیده باشی. مهم اینه که قبل از مردنت باشه. (نفس عمیقی میکشد) فکر کنم اگه یه روزی بمیرم دلم برای این خونه تنگ بشه. شماها ممکنه حسش نکنید ولی من میفهمم. بوی مرگه داره. (دوباره نفس میکشد) بوی خدای آدم خوار. خدایی که بعد از به دنیا اومدن بچه هاش همشون رو میخوره. هم مارو میخوره هم بچه های خودش رو ...

آرش: چرا به این چیزا فکر میکنی؟

مینا: چرا من بچه دار باید بشم اصلا؟! وقتی خدای آدم خوار هست... وقتی خودم هستم.

آرش: خب الان وقتش نیست. بخور یه کم جون بگیری...

مینا: (خود را نزدیک آرش میکند) آره ولش کن میخوام باهات حرفهای عاشقانه بزنی اصلا (فروغ میخواهد برود) کجا میری مامان... تو که غریبه نیستی بشین. چی داشتیم میگفتم؟

(مینا سرش را پایین انداخته و فکر میکند)

آرش: حرفهای عاشقانه

مینا: نه بعدش

آرش: گفتم مامانت بشینه

مینا: نه... یه چیز دیگه

آرش: اون خدای چی بود...

مینا: نه بابا... آها میخواستیم حرفهای عاشقانه بزنی نه؟

(آرش و فروغ به هم نگاه میکنند)

نور میرود

(فروغ و آرش "مادر و پدر خانواده" در خانه‌ای مرتب و میزی که مملو از شیرینی و میوه است پشت به مخاطب به انتظار کسی) رو به در خانه (ایستاده اند. هر دو حتی جرات یک تکان کوچک را هم ندارند و حتی اگر میخواهند حرف بزنند به شدت آرام گفتگو میکنند. آرش به عادت همیشگی گاهی خودش را میخاراند و همین موضوع فروغ را عصبی میکند و مجبور است با آرنجش به او هشدار دهد. فروغ لباس بسیار زیبایی به تن دارد و دائم دستهایش را به هم می‌مالد و ساعت خانه و یا مچی خود را نگاه میکند. آرش کت و شلوار مجلسی به تن کرده و سعی دارد صاف بایستد و کمتر خودش را بخاراند. هر وقت آرش خود را میخاراند فروغ عصبی و هر دفعه رفتارهای متفاوت دارد.)

فروغ: مطمئنی باز شد؟

آرش: هیس...

فروغ: چرا با آسانسور نمیاد...

آرش: میشه هیچی نگی... هیچی (سکوت) مینا اکیه دیگه؟

فروغ: آره...نمیدونم... (آرش با تعجب نگاهش میکند) میشه اینجوری نگاهم نکنی. آره آره هزار بار... دارم از استرس میمیرم... (ناگهان صدایی از پشت سرشان میشنوند. فروغ جیغ کوتاهی میزند- به عقب "سمت میز" نگاه میکنند. یک سیب از ظرف بیرون افتاده) یا خداااا....

آرش: چیه؟

فروغ: گفتم تا خرتناق پرش نکن... (آرش به میز نگاه میکند)

آرش: دوباره رو اعصابمی هااا

فروغ: هیسسسس... برم یه دقیقه درست کنم... یه ثانیه... (ملتمسانه- آرش نگاه تندی به فروغ میکند)... چرا نمیاد...

آرش: یه کلمه دیگه حرف بزنی تا صبح خودمو میخارونم خون بالا بیارم

فروغ: خب کمتر بنداز...

(در همین لحظه پیرمردی حدودا هشتاد ساله با کیف رمزدار کوچکی وارد میشود. لباس معمولی به تن دارد. بدون هیچ حرفی آرام در را باز کرده بدون کلامی به سمت میز میرود.)

آرش: سلام و ...

فروغ: خیلی خوش اومدید...

(پیرمرد سکوت کرده . فروغ از سر استرس سعی دارد خودش را به میز نزدیک کند تا سیب را بردارد.)

آرش: (اشاره میکند احتمالا کر است و صدایش را بالا میبرد.) خیلی صفا آوردید... (صدایش آنقدر بالاست که پیرمرد عصبانی و با تعجب نگاهش میکند. فروغ هم ترسیده به میز میخورد و همه میوه ها از روی میوه خوری، روی میز و زمین پخش میشود.) گندت بزنن... (فروغ از کاری که کرده بسیار شرمنده است و سعی میکند میوه هایی که زیر میز رفته را جمع کند. آرش با لبخند ساختگی که بر لب دارد سعی دارد تا شرایط را عادی جلوه کند. پیرمرد اصلا حواسش به آنها نیست و در حال پهن کردن وسیله ها روی میز است. آرش آرام با صدای آهسته خودش را زیر میز کنار فروغ میرساند)

آرش: الان چه غلطی داری میکنی؟

فروغ: آبرومون رفت... اون گیلای رو بردار تا له نشده

آرش: من ریدم تو این میوه... خب الان وقته... یارو داره نگامون میکنه (میخواهد کمی صاف شود که سرش به میز میخورد و باعث میشود پیرمرد باز بترسد) معذرت میخوام جناب... الان میایم خدمتون...

فروغ: الان تو اینجا چیکار داری؟ برو ببین اون تخم سگت کجاست!؟

آرش: د... مگه کری؟ هی دارم بهت میگم مینا اکیه میگی آره، بعد نمیدونی ساعت هفت صبح پاشده رفته کوه!؟

(فروغ ناگهان جیغ میزند. پیرمرد دوباره می ترسد. آرش سرش را بالا می آورد و چهره قرمز رنگ پیرمرد را میبیند)

آرش: ببخشید زخم سوسک... (فروغ به پایش میزند)

فروغ: سوسک آخه!؟ نمیگن تو چه گوه دونی داریم زندگی میکنیم...

آرش: از این سوسک پلاستیکی ها... مال خود آریا بوده...اون موقع ها باهانش بازی میکرد... (دوباره زیر میز برمیگردد) جون مادرت برگرد بالا... (فروغ به پایه میز تکیه داده و از استرس نمیداند چه کند.) ول کن اینارو خودم یه غلطی میکنم... زشته هر دو مون این زیریم. یارو فکر میکنه ... عالیجناب فکر میکنه ما یه چیزمون هست

فروغ: نیست؟ به نظرت نیست الان؟ انقدر مغزت نمیکشه که بفهمی اینا قانونش این بوده که همه باید باشیم. مگه خودت واسه هممون نخوندی؟

آرش: بله خوندم. اون دختر دربه درت هم خوندم. الان میگی چه غلطی بکنم؟ نوشته به مامان نگو دارم میرم کوه. با اون نقاش دیوٹ رفته... هزار بار گفتم نذار با این آدم بپره ...

فروغ: الان اینارو برای چی میگی؟ ما الان چه غلطی بکنیم؟! اگه اون نباشه این یارو ...

آرش: هیسس... عالی جناب...

فروغ: حالا هر کسی... میره آرش... این بره دیگه ... وای خدا... من از دست تو آخر دق مرگ میشم...

آرش: مگه تقصیر منه با اون مرتیکه لاشی نقاش پاشده رفته ددرودور... ها تقصیر منه؟!

(در همین لحظه پیرمرد خم شده و این دو را از پشت نگاه میکند. در این لحظه فروغ پیرمرد را میبیند و دوباره جیغ میکشد. آرش نیز با دیدن او داد بلندی میزند. پیرمرد به کل از دست رفته است...)

آرش: الان آب قند میارم

پیرمرد: نیاز نیست... نیازی هم به اون دخترتون نیست. امروز فقط قوانین مطرح میشه و بعدش رو بعدش توضیح میدم.

(پیرمرد بالا آمده و فروغ و آرش نیز خود را مرتب کرده و پیرمرد را می‌بینند که کنترل ویدئو پروجکت را برداشته و روی دیواری سفید تصاویری عجیب را نمایش میدهد. در نهایت با آوردن تیترو قوانین به زبان انگلیسی خود را آماده توضیح میکند. به جای پیرمرد، زنی ظاهر میشود. آرش و فروغ با تعجب به پیرمرد نگاه میکنند پیرمرد تنها نظاره گر است...)

صدای زن: سلام..

آرش و فروغ: علیک سلام... (پیرمرد به هر دوی آنها نگاه میکند و هر دو خجالت زده سکوت میکنند)

پیرمرد: بنشینید

(آرش و فروغ صندلی را برداشته و روبروی پرده مینشینند)

صدای زن: اولین قانون : قانون مدار بودن است: تخطی از هر قانونی باعث نابودی همیشگی فرصتهایی که برای سوژه وجود دارد، خواهد شد. پس لطفا در تصمیم‌گیری و انتخاب‌هایتان دقت کنید. اگر موافق هستید اولین برگه قرارداد که شامل همین قانون است را از روی میز برداشته و حداقل دو نفر از یک خانواده سه نفره، سه نفر از یک خانواده پنج نفره، پنج نفر از یک خانواده هفت نفره و غیره را انگشت زده و امضا کنید. فقط دو دقیقه فرصت دارید تا تصمیم بگیرید. (ثانیه شمار کنار تصویر حک میشود)

آرش: فقط برا همین یه دونه قانون امضا کنیم؟ (پیرمرد سر تکان میدهد)

فروغ: آریا رو میگه؟! (پیرمرد سر تکان میدهد)

(آرش نگاهی به فروغ می‌اندازد. پیرمرد به برگه ای که روی میز است اشاره کرده و به آنها نگاه میکند. آرش و فروغ از صندلی بلند شده و به سمت میز و قرارداد میروند.)

آرش: چیکار کنیم؟

فروغ: من تکلیفم معلومه آرش...

آرش: من نگران مینام فقط...

(فروغ به فکر می‌رود- آرش به ثانیه شمار نگاه میکند)

آرش: وقت نداریم. بجنب

فروغ: مینا با من...

آرش: مطمئنی؟

فروغ: بعید میدونم خودش همه قوانین رو نخونده باشه ...

پیرمرد: همه قوانین رو کسی میتونه بشنوه که زیر اون برگه رو امضا کنه. قوانین اصلی رو شما هم نمیدونید.

(آرش و فروغ به هم نگاه میکنند)

آرش: (به فروغ) یعنی مینا هم قاعدتا نمیدونه دیگه. مثل خودمون... چیکار کنیم؟! بی خیال بشیم!؟

(سکوت)

فروغ: با من (مصمم به سمت برگه رفته و آنرا به سرعت امضا میکند. آرش ترسیده و خشکش زده) خواهش میکنم...

(آرش با استرس به سمت میزی که برگه روی آن است می‌رود. هر دو با استرس امضا و مهر میکنند. پیرمرد دکمه پلی را میزند.

کنار تصویر بعد از خواندن هر قانونی 10 ثانیه وقت وجود دارد تا با انگشت تایید یا عدم تایید، افراد موافقت یا عدم موافقت خود را نشان دهند.)

صدای زن: اولین و مهمترین قانون: (تصاویر عجیبی دوباره در گردش است- در همین لحظه نور روی مینا که گوشه ای از صحنه پذیرایی ایستاده است روشن میشود. او در حال خواندن قراردادی است که در یک جلد قرمز رنگ قرار دارد. با هر بار گفتن قوانین عصبانیت و تعجبش بیشتر و بیشتر میشود.) با هر بار ملاقات با شخص مورد نظر دو سال از زندگی هر کدام از افراد خانواده کسر خواهد شد. به عنوان مثال اگر کسی قرار باشه شصت سال عمر طبیعی کنه؛ پس از ملاقات با فرد مذکور پنجاه و هشت ساله از دنیا می‌رود. یعنی دو سال از عمرش کم میشه. (آرش و فروغ با شنیدن این

قانون شک شده و به هم نگاه میکنند) لطفا پس از گفتن هر قانونی یک لایک یا دیس لایک نشان دهید تا تعداد موافقان و مخالفان توسط دوربین ها ضبط شود.

آرش: عه ببخشید دوسال؟! ...یعنی... تو چرا هیچی نمیگی؟

فروغ: من نمیدونستم... آخه اینجوری که... (هر دو از شکی که وارد شده ایستاده‌اند)

صدای زن: اگر تمایل ندارید ...

فروغ: نه... من حرفی ندارم فقط نگرانه دخترمم...

(تنها تصویر مینا غیر عادی و آهسته است. او با خواندن این قانون شکه به جایی خیره است. فروغ و آرش بدون آنکه صدایی داشته باشند باهم دعوا میکنند. هیچ صدایی در این بخش از بازیگران شنیده نمیشود و فقط حرکت آنها قابل مشاهده است. نور قرمز رنگی روی مینا نقش بسته. مینا با همان آهستگی به خود میپیچد و فریاد میزند. کمی بعد آرش و فروغ با شک و تردید لایک نشان میدهند)

صدای زن: قانون دوم ملاقات با فرد مذکور فقط و فقط 1200 ثانیه مطابق 20 دقیقه خواهد بود.

فروغ: چقدر کم...

آرش: هیس فقط لایک

(هر دو لایک میکنند و مینا هاج و واج مانده است)

فروغ: خب تا غذا بخوریم...

صدا: لطفا سکوت را رعایت کنید.

آرش: چشم... عزیزم ببند و گوش بده و انگشت بیلاخ رو بیار بالا...

صدا: قانون سوم ملاقات کنندگان حق در آغوش گرفتن، لمس، برخورد فیزیکی را نداشته و فاصله حداکثر 10 تا 12 متر باید باشد.

(فروغ از جایش برمیخیزد)

فروغ: من اعتراض دارم.

صدا: (لامپ قرمز رنگی که روی میز است به صدا درمی‌آید) هیچ اعتراضی پذیرفته شدنی نیست. مگر اینکه اقدام به فسخ قرارداد شود...

فروغ: خب اون موقع ديگه اين يا اين چه فرقی داره؟ (انگشت شصتت را بالا و پايين ميکند) شما که از اول همينو ميخوايد.

صدا: پنج ثانيه باقي مانده است.

آرش: سه ثانيه... دو ثانيه... فروغ

(آرش دستش بالاست. فروغ هاج و واج نگاه ميکند. ثانيه شمار روی یک می ایستد. فروغ دستش را بالا ميبرد)

صدا: خانم آیا شما با اعتقاد کامل دستتان را بالا برديد؟ (سکوت)

آرش: گند نزن... اگه هم پشيمونی کلا بذاريم بره...

فروغ: (فریاد ميزند) نه... موافقم (مينشيند)

صدا: قانون چهارم: به هيچ عنوان غذایی که پخته شده به فرد مذکور نبايد داده شود ...

فروغ: عه...

صدا: مگر... مگر

آرش: مگر... مگر داره....

صدا: مگر فرد مذکور خودش ميل به آن غذا داشته باشد...

(فروغ لايک نشان ميدهد و ذوق کرده و دست ميزند)

فروغ: آفرين اين خوبه... بچم غذاهای منو دوست داره...

آرش: آره آره... (سعی دارد با لبخند حرف بزند)

صدا: لازم به ذکر است که فرد مذکور چیزی به نام ميل، هوس، دوست داشتن، عشق و حتی گرايش به همخوابگی هم ندارد...

(آرش و فروغ به هم نگاه ميکنند. فروغ تا می آيد حرف بزند آرش بلند ميشود. کشمکش برای بلند شدن بين آن دو بسيار است)

آرش: اعتراض... (چراغ دائم پت پت ميکند که روشن شود يا نه) ندارم... (رو به فروغ) ميخوام جای تو حرف بزنم ... صبر کن

(فروغ دست آرش را گرفته و او را می نشانند. کمی بعد خودش بلند ميشود)

آرش: د...

فروغ: خودم زبون دارم... (روبه صدا) شماها چرا یه چیزی میگوید که کلا آدم حس میکنه اومدید سرکارمون بذارید. خب پول میخواستید بهتون دادیم. پس لاقل یه کم آدم رو بفهمید. من این همه بدبختی نکشیدم که هم عمرم رو بدم هم مالم رو هم عمر خانوادمو... بعدش نتونم یه لحظه بغلش کنم.

آرش: (با خنده) آریا کلا هوس بازه... (فروغ نگاهی به آرش میکند که خفه شو) نه منظورم شکمو و خوش خوراکه...

فروغ: خب لاقل بذارید غذایی که دوست داره رو بخوره...

صدا: لطفا وقت را نگیرید. فرد مورد نظر دیگر شبیه شما زندگی نیمکنه.

آرش: چقدر عجیب... یعنی... خب اگه نیست یعنی یکی دیگه است؟ ما اصلشو میخوایم.

صدا: نه... مغز و زبان که اصلی ترین چیزهای یک انسان است را در خود دارد. حتی خاطرات را هم در خود حفظ کرده... (آرش دست فروغ را محکم گرفته و روی صندلی مینشاند)

آرش: این خوبه فروغ... هوس چیز زودگذره. مال ماهاست...

فروغ: میشه هیچی نگی...

(ثانیه شمار حرکت میکند و هر دو لایک نشان میدهند)

قانون پنجم: محدوده حرکتی فرد مورد نظر تنها در خانه تعریف شده و حق رفتن به مکانهای دیگر را ندارد. در نتیجه...

فروغ: گندتون بززن...

صدا: بله!؟

آرش: با من بود... خودمو میخارونم بدش میاد...

صدا: در آخر پستی (پیرمرد دستش را بلند میکند) محدوده حرکتی فرد را از موقع استقرار تا خروج با لیزر روشن و مشخص و پس از رفتنش خاموش میکند.

آرش: ببین هر چی بگیریم آخرش اینا کار خودشونو میکنن. (فروغ اصلا حال خوشی ندارد و فقط حرص میخورد)

صدا: و آخرین قانون: دقت داشته باشید که دیدار با فرد مذکور در هفته فقط یک بار امکان پذیر است...

آرش: نه بابا...

فروغ: ناراحتی؟

آرش: یعنی چی؟ یعنی ما هر هفته میخوایم ببینمش؟!

فروغ: شاید من بخوام

آرش: فروغ مگه الکیه. من و تو چندساله مونه؟ به مینا فکر کردی؟ اینجور باشه من یک ماه دیگه باید ریق رحمت رو سر بکشم ... بعدشم مگه بهمون میگن چند سال عمر میکنیم. نمیگن که دستمون باز باشه. (آرامتر میگوید) کاسبی اونا تو همین نگفتن...

پیرمرد: کاسبی درکار نیست. این جمله شما مصداق توهین است. هر بار توهین باعث میشه دیدارها به یک تا شش ماه کاهش یابد

فروغ: شما ببخشید... یه غلطی کرد. (رو به آرش) شما نخواستید اصلا جدا بشید...

آرش: طلاق؟! واقعا؟

فروغ: من گفتم طلاق!؟

آرش: نه... دارم میگم امکان نداره... فکرشم از سرت بیرون کن

فروغ: تو خوب فهمیدی من چی میگم. حرفتو عوض نکن

(پیرمرد با عصایش روی زمین میکوبد)

صدا: لطفا دعوا و مسائل خانوادگی بعد از ذکر قوانین (آرش و فروغ سکوت میکنند) لازم است تا توسط دستگاهی که به شما (امانت) داده میشود دو روز قبل اطلاع دهید تا فرد مذکور آماده شود... در انتها قرارداد تا فردا باید به امضا تمام افراد خانواده برسد و به پستی تحویل داده و تاریخ اولین دیدار هم مشخص شود.. در ضمن در طول این بیست و چهار ساعت پستی مهمان شماست. سعی کنید با ادب و احترام با وی برخورد کنید.

آرش: عه... شما میمونید؟! ایشون با هوس و اینا مشکلی نداره که؟

صدا: ایشان هم هوس ندارند.

آرش: خب خداروشکر. چون اینجا خانواده زندگی میکنه میگم. (رو به پیرمرد) والا خودمون دوتا بودیم که تا دو هفته میتونستیم چهاربرگ بازی کنیم و... (فروغ با پایش محکم به آرش میزند) بله... اونم ندارن اصلا... هوس بازی و ...

صدا: و کلام آخر اگر در تصمیمتان خللی ایجاد شود هیچ وقت شما در چنین شرایطی قرار نخواهید گرفت. پس سعی کنید افراد مخالف را به خوبی راضی کنید تا اولین و آخرین فرصت از دستتان نرود. خدانگهدار. (تصویر آریا به اندازه دو ثانیه روی پرده می آید و میرود)

فروغ: (به سمت پرده حمله ور میشود) عزیزم ..آریا... (پیرمرد پرده را خاموش میکند)

آرش: خداحافظ شما... (آرش فروغ را به سمت صندلی هدایت میکند- نور از روی مینا خاموش میشود.) ببخشید ... مادریه دیگه... چته تو؟! صدتا از همون عکسا ازش داریم... اینا بازار گرمیه...

پیرمرد: آقا...

آرش: شما چقدر خوب میشنوید...

(پیرمرد در حال جمع کردن وسیله هاست)

فروغ: قانونای احمقانه... بیخود...

آرش: عه فروغ میشنوه...

پیرمرد: اشکال نداره... تا وقتی پرده خاموشه هر چی دلتون میخواد میتونید بگید.

آرش: عه جدی؟ فروغ بگو

فروغ: خب خداروشکر که تو این موضوع دستمون بازه... لعنت به این شرایط (داد میزند) ربات قراه ببینم... چه منتهی که گذاشتید سرمون ها؟

آرش: الان با کی داری حرف میزنی؟ این که کاره‌ای نیست. فحش میخوای بدی درست بگو ... من مادر تک تکون رو (نگاهش به پیرمرد می افتد) بله.. شما مادرتون در قید حیات هستن؟ نیستن؟

فروغ: به تو چه ها... تو برو بشین به طلاق فکر کن بدبخت هوس باز...

آرش: فروغ... (به پیرمرد نگاه میکند و لبخند میزند و جلو میرود) مسائل خانوادگی و ... شما ازدواج کردید؟

پیرمرد: بیشتر از این نباید جلو بیایید و سوال کنید. (پیرمرد همان جلد قرمز رنگ را از کیفش بیرون آورده و به آرش یا فروغ میدهد) فقط 24 ساعت (او ساعتش را تنظیم میکنید) از الان شروع شد.

آرش: بله ...

(آرش و فروغ به قرارداد نگاهی می اندازند. آرش بلند شده و مستاصل به این سو و آن سو میرود.)

آرش: فروغ... فروغ... فروغ...

(فروغ سرش را بالا می آورد)

آرش: من... هر چی تو بگی من همون کارو میکنم.

(فروغ سرش را در دستانش فرو میکند. آرش به سمت او حرکت میکند)

فروغ: جلو نیا... (آرش خود را میخاراند و به سمت اتاق میرود و در را محکم میبندد. انگار فهمیده پیرمرد حضور دارد دوباره برمیگردد و کمی روی صندلی مینشیند) این که نداره کلا ... (باز به سمت اتاق رفته و در را آرامتر میبندد)

نور میرود

صحنه سه

(کمی گذشته و پیرمرد در پذیرایی تنهاست و قصد دارد تا کمی استراحت کند که آرش به آهستگی از اتاق خواب خارج میشود. لبخند مصنوعی بر لب دارد و دائم سعی دارد خودش را عادی جلوه دهد. به سمت میوه ها و ... میرود تا به پیرمرد نزدیک شود)

آرش: اگه میخورید براتون پوست بکنم؟!

پیرمرد: نخیر...

آرش: راحت باشید (صندلی برداشته و با خنده به سمت پیرمرد میرود) خوابید... زود میخوابه. این قرصاش یه جوری میندازتش که... (تا به پیرمرد نزدیک میشود، عصای پیرمرد محدوده او را مشخص میکند) آها... نباید نزدیک شد... بله همینجا خوبه. شما راحتید دیگه؟

پیرمرد: اگه کاری ندارید میخوام استراحت کنم.

آرش: آخی... روز خیلی سختی بود... زن من خیلی خیلی حساسه... همه رو خسته میکنه. خودشم خسته میکنه. بالاخره شما حتما با این سنتون کلی عزیز از دست دادید... درسته!؟

پیرمرد: عزیز؟!

آرش: عزیز دیگه... منظورم مرگِ بچه، مادر... مادر... پدر... برادر...

پیرمرد: من از این چیزا ندارم

آرش: عه... چه جالب... نه هوس، نه عزیز... هیچی...

پیرمرد: سوال دیگه

آرش: چقدر شما سفتید...

پیرمرد: چیم؟ حرفتو بزن آقا

آرش: ببین من.. من با بدبختی تونستم ... (پیرمرد بی توجه به او ملحفه را روی سرش میکشد) عه چرا آخه... نه من منظورم به خدا...

پیرمرد: آقا من گوشم از این حرفا پره. در نتیجه وظیفه من نه تخفیف دادنه نه رشوه گرفتنه نه کاری از دستم برمیاد... بفرمایید کنار خانمتون.

آرش: نه به خدا منظورم یه چیز دیگه است. توروخدا یه دقیقه گوش بدید... یه دو کلوم حرف مردونه میخوام بزنم.

(پیرمرد با عصبانیت ملحفه را از سرش برمیدارد)

آرش: (با مکث) اینجور که شما چیز شدید... من لال شدم...

پیرمرد: بگو

آرش: بله... به خدای... خداوند شما قسم که من منظورم اونا نبود. من میخوام بگم (دائم به پشت سرش نگاه میکند) من که دارم این هزینه رو میکنم اصلا چه کاریه... شما که نمیدونی من با چه بدبختی... (پیرمرد باز میخواهد ملحفه را روی سرش بکشد) نه... نه... اصلا اینا به شما مربوط نیست. فهمیدم. منظورم اینه که یه چیزی رو جان من به من بگید اصلا تا وقتی که اینجایید لام تا کام اگه حرف زدیم با همون عصاتون بزنید تو دهن من.

پیرمرد: بگو

آرش: شما واقف هستید که... همه ماجرا... من ... میخوام مزنه دستم بیاد که دستم باز باشه این زن حالش خوب بشه. متوجهید که؟

پیرمرد: بگو

آرش: من چقدر کلا قراره عمر کنم؟

(پیرمرد با عصبانیت نگاهش میکند)

آرش: به جان تو میخوام برنامه ریزی کنم. یه کارای ناتوموم دارم. خب اگه ندونم که اون ناتوموما به فنا میره. حدودش هم بهم بگید... (چهره پیرمرد آرش را دستپاچه کرده) همون اطرافشم بگید... یه عددی که هم شما راضی باشی هم خدا ... یه چیزی ...

(در همین لحظه فروغ وارد میشود)

فروغ: چی شده؟

آرش: چیزی نشده عزیزم... چرا بیدار شدی؟ (به سمت فروغ میرود) برو برو... یارو لخته داره میخوابه.

فروغ: لخته؟!

پیرمرد: من لخت نیستم...

آرش: نه منظورم اینه که میخواد بخوابه شاید بخواد راحت بخوابه..

فروغ: آقا چی داشت به شما میگفت!؟

آرش: عه فروغ چرا از خودم نمیپرسی؟ یعنی انقدر اعتمادمون از بین رفته که باید از غریبه بپرسی

فروغ: خب چی میگفتی؟

آرش: داشتم راجع به فنون حرف میزد.

فروغ: فنونه؟!

آرش: این... چیز... چهاربرگ... انگار مال اینا با مال ما فرق داره... (فروغ نگاه معنا داری دارد) به جون... چیز... به جون خودم... فقط اطلاعات میگرفتم. دیدم خیلی شباهت داریم تو چهاربرگ سخن رو کوتاه در اتاق را باز و هر دو وارد (در را باز میکند و به زور میخواد فروغ را داخل کند) و به زندگی پیش رو...

(پیرمرد لبخندی میزند)

فروغ: خندید؟

آرش: غلط کرد... نه... اصلا... بیچاره داره خوابشو تنظیم میکنه... اینا با دستگاه میخوانن...

پیرمرد: چرا خندیدم

آرش: مرگ بگیری...

(پیرمرد می نشیند)

(آرش با اشاره دست بر صورتش، خواهش میکند چیزی را لو ندهد)

فروغ: (به پیرمرد) آقا چی داشت میگفت؟ (به آرش) پشیمون شدی عزیزم... آره؟ بگو ...

آرش: نه قربونت برم. باور کن حرفای مردونه بود... زشته... بریم تو اتاق برات بگم... بریم... بدو ... الان خوابت میپره...

فروغ: مگه شبه خوابم بپره... باید غذای ظهر رو بذارم...

آرش: نه حالا... میگم از بیرون بیارن (در گوشی چیزی به فروغ میگوید و میخندد) ها؟

فروغ: مرگ

آرش: آفرین...

(هر دو به سمت اتاق میروند. آرش به سمت پیرمرد برگشته و از او تشکر میکند)

آرش: آره بابا... چه کاریه آدم حرف بزنه اونم بیخود...

فروغ: باید بگی چی گفتی...

(فروغ و آرش به اتاق میروند. پیرمرد دندان مصنوعی را داخل جیبش گذاشته و لبخندی میزند و میخوابد)

صحنه چهار

(اینجا اتاق میناست. نور روی میزی با دو صندلی که روی یکی از آنها مینا و دیگری آریا نشسته روشن میشود. سکوت بینشان طولانیست و آریا و مینا به هم خیره شده‌اند. گاهی مینا سرش را پایین می اندازد و گریه میکند)

آریا: از پنج دقیقه دو دقیقه‌اش رفت ها... الانه که پیرمرد لیرزش خاموش بشه. بگو عزیزم... شلیل ... یادته چقدر بدت میومد بهت میگفتم شلیل وارفته... مینای وارفته... (مینا گریه میکند و سرش را بالا نمی آورد. گریه امان نمیدهد) من نمیخوام چیزی نگوی و برم. مامان الان دل تو دلش نیست. ندیدی چه جور میخواست بیاد تو ... الانم از ترس پیرمرده نشسته والا درو از جا کنده بود ... بگو آبجی... بگو قربونت برم...

مینا: مهم نیست... اصلا پنج... پنج دقیقه دلم میخواد پشت باشم گریه... کنم... پنج دقیقه خودمه...

آریا: مینا... یه جوری مامان رو راضی کن.

مینا: همیشه

آریا: الان چهار هفته پشت سر هم دارم میام. یعنی هشت سال مینا... به خودت فکر کن... مینا... تو تنها میشی مینا... بابا تنها میشه...

(مینا متعجب نگاه میکند)

مینا: مگه تو میدونی

آریا: با این اوضاعی که مامان راه انداخته، میگم. نه بخدا نمیدونم کدومتون چقدر عمر میکنید. من اصلا فکرشو نمیکردم توی وروجک بگردی این هیولا رو پیدا کنی...

مینا: پیدا کردم... توش موندم... الانم دلم نمیخواد تموم بشه...

(کسی به در میکوبد- لیزرها تک تک در حال خاموش شدن هستند)

آریا: این یعنی یک دقیقه... تمومش کن آجی...

مینا: نمیتونم آریا... اون میمیره... مامان از دوری تو میمیره...

آریا: مامان با این کارش همه رو میکشه.

مینا: مهم نیست... تازه فهمیدم چرا تو این دو سال یکبار هم تو چشمام نگاه نمیکرد. باهام حرف نمیزد. اون فکر میکرد اگه با تو و الناز میومدم هیچ وقت اون اتفاق نمی افتاد... حالا میفهمم وقتی حرف رفتنت که میشد...

آریا: اون فقط فکر میکنه... این تو دلش نیست...

مینا: هست... به زبون نمیاره... از اون روزی که فهمیدم جریان چی بوده تازه فهمیدم چی پشت نگاه فروغ بوده. به خدا دو سال خر بودن داره اذیتم میکنه. فهمیدم چقدر تو چشم مامان فروغ یه آدم گوه بی مصرفم که فقط به فکر خودم بودم...

آریا: تو داری خودتو اذیت میکنی

مینا: نه نمیکنم. بابا هم یه دم داره آرش رو میزنه تو سرم. هر دو تاشون از من و آرش متنفرن. چون نیومدیم با شماها...

آریا: کسی حق نداره کسی رو مجبور کنه. تو دوست داشتی با آرش بمونی. اصلا اگه مامان هم میذاشت من نمیکردم.

مینا: نه... من... یعنی اگه میدونستم... اصلا چرا به هیچ کس نگفتی دارید قاچاق میری؟

آریا: من به بابا گفته بودم...

مینا: بابا میدونست؟!

آریا: قسمش دادم به هیچ کس نگه... چون راه دیگه ای نبود. کاری هم از دست کسی برنمیومد. پرونده سیاسی که برام درست کرده بودن از هزار بار غرق شدن تو اون دریا بدتر بود مینا... فکر کن باید تا آخر عمرم جلوی چشم همتون ذره ذره میمردم. خب مامان چی میشد؟ به این فکر کردی؟

مینا: پس ما چی؟ من چی؟ اصلا... اصلا کی اون پرونده رو برات درست کرد؟

(آریا سکوت کرده و نگاهش میکند)

آریا: شنیدم آرش ویزای تحصیلش اکی شده.

مینا: جوابمو نمیدی؟

آریا: شده یا حرفای الکی مامانه که نذاره بری...

مینا: دیگه فرق نمیکنه برم یا نه... ویزای اونه به من چه مربوط

(آریا مینا را قلقلک میدهد. در نهایت مینا را میخنداند)

آریا: ها...ها...ها... بخند پدرسوخته... فکر کردی نمیدونم قراره عقد کنید بعدش آرش تو رو هم ببره... ببین آبجی چی جوهره... اون بار نباید میومدی این بار قراره تو بهترین شرایط دوتایی برید. هر کسی یه جور زندگی میکنه.

مینا: آریا تو رو خدا بگو کی اون پرونده رو برات درست کرد...

آریا: مینا... نیست...

مینا: نیست؟!

آریا: قبل من مرد...

مینا: دروغ میگی... تو همیشه چشات یه جوهری میشه وقتی دروغ میگی.

آریا: الان اگه راستشو بگم میخوای باهاش چیکار کنی؟! میخوای یه غصه دیگه بذاری رو دست مامان و بابا؟!
 انقدر یارو کلفت شده که اگه خورشید هم بشی نمیتونی انقدر (سر انگشتش را نشان میدهد) ازش کم کنی. مینا
 ...تموم شده همه چی... تو الان باید به خودت به اشتباهی که مامان داره میکنه فکر کنی.

(صدای خاموشی لیزها به صدا درمی آید.)

صدای فروغ: مینا تورخدا دروباز کن... آریا مادر... (صدای پیرمرد که عصایش را هم به زمین میکوبد)

مینا: (داد میزند) نمیتونم مامان... ول کن ... اسمشو بگو آریا

(آریا از داخل وسیله‌های مینا خودکاری بیرون آورده و روی کاغذی چیزی را مینویسد و روبرویش می گذارد)

آریا: اینه. میشناسی؟

(مینا با بهت نگاهش میکند)

مینا: تو مگه کاری کرده بودی؟

آریا: فقط خواستم سندلیمو عوض کنم. بهش برخورد. تحمل نداشت. همین.

مینا: سندلی؟!

آریا: یه جایی خوندم قماربازا وقتی میبینن رو دور باخت افتادن زیر میز نمیزنن، سندلیشون رو عوض میکنن.
 قاتل و مقتول بودن و نبودن تو این ماجرا مهم نیست.

مینا: خب... یعنی چیکار کنم. توروخدا واضح بگو... به خدا دارم آتیش میگیرم. چرا یه جور حرف میزنی...

آریا: ربطی... ربطی به تو...

مینا: بگو آریا... بگو

آریا: فایده ای نداره... تو ف..فکر کن... یکی از همی... همین آدمهایی که روزی صدبار از کنارشون رد میشی... (انگار باطوری آریا در حال اتمام است)

مینا: خب تو چیو میخواستی عوض کنی...

(آریا در سیاهی پشت نور فرو میرود)

صدای آریا: خودت رو بکش بیرون مینا... سندلیتو عوض کن به زندگی خودت و آرش فکر کن... بسوزنش...

(آریا رفته است. مینا گنگ در سیاهی فرو میرود. نور به آرامی میرود)

مینا: (بلند میشود) به خدا به قیمت از دست رفتن همه روزای عمرم که باشه میکشونمت اینجا تا بهم بگی کی این بلا رو سرت آورد... کی آریا؟!

صحنه پنج:

(پیرمرد روی کاناپه خوابیده است و هرازگاهی خروپف میکند. آرش و مینا روبرو هم نشسته‌اند. مینا در حال خواندن قرارداد است. آرش میخواهد وانمود کند حواسش به او نیست. گاهی روزنامه یا موبایلش را چک میکند. گاهی بی جهت زیر خنده میزند و جکی را از داخل موبایل میگوید. همچنان نیز خودش را میخاراند. مینا اما همچنان در حال خواندن است.)

آرش: بابا جون ما... (مینا اشاره میکند که سکوت کند) هممممم... من میگم ... خب بابا جون اون چند تا برگه دو بار دیگه اینور اونور بشه میسوزه...

مینا: (با سکوت و خیره به آرش)

آرش: نه منظورم عین لواش یهو ... هرکاری دوست داری بکن اصلا...چه جک خوبی ... (میخندد)

(مینا همچنان خیره به آرش)

آرش: چیزی شده؟! خب بگو من توضیح بدم. منم بودم اینطور میخوندم متوجه نمیشدم. (خود را نزدیک مینا میکند) صبحی که نبودی هم این یارو خنزرنیزی بود، هم یه خانمی تو یه صفحه بزرگ همه چی رو گفتن تا ما فهمیدیم. حق داری نفهمی. بگو من توضیح بدم. کلی اعتراض کردیم تا فهمیدم ... بگو(خرو پف پیرمرد آرش را میترساند) من میترسم این موتورش بسوزه... هوس هم نداره...

مینا: فروغ کجاست؟

آرش: هممم... فروغ... خوابه دیگه

مینا: خوابه یا خودشو زده به خواب؟

آرش: هیسس... بابا ...

مینا: مگه نمیگی خوابه؟

آرش: میگم ممکنه بیدار بشه

مینا: مگه من داد زدم؟

آرش: یا خدا... آدمیزاده دیگه... من که نمیدونم در چه مرحله‌ای از خوابه.

مینا: پس بیداره

آرش: من گفتم بیداره؟

مینا: تو الان نگفتی خوابه

آرش: عزیزم... مگه خودت نبودى دكترش چى گفت... دوز قرصاش فرق کرده... سبك شده. مگس هم پر بزنه
بیدار ميشه

مینا: من نبودم اون موقعه

آرش: نه... تو برا چى نبودى؟

مینا: چرا خودتو میزنى به خنگى؟

آرش: عه باباتم ها

مینا: آقای پدر میگم اون روز که رفتید دكتر مگه من بودم؟

آرش: يعنى ميگى من دروغ ميگم؟

مینا: وای دیوونم کردى... الان خوابه يا بیداره اين بگو

(آرش در شرایط پیچیده ای افتاده است.)

آرش: ميگن مردا دروغ نميتونن بگن. ميدونى به خاطر مغز سمت چپشونه كه اگر به ميزان ...

مینا: عه... خيله خب پس مردا نميتونن دروغ بگن...

آرش: الان ميخواى چه نتيجه‌اى بگيرى؟

مینا: پس آرش هم نميتونه بگه

آرش: آره ديگه آرش هم مرده به هر حال. (ميچرخد و ميخاراند.) اگه كمى به اطرافمون نگاه كنى (دور ميزند و به پيرمرد ميرسد و مكث ميكند) خدايى اين كار من نبوده... ممكنه من كار اين باشم ولى اين نه... (ميخندد) چقدر بى ادب شدم... (مى خندد) مينا برا اين خارش بى صاحب اون دوستت نتونست كارى كنه؟

مینا: اولاً كمتر بنداز دوما من آرش خودمو ميگم

آرش: من... پس من آرش کیم؟

مینا: بابا انقدر رو مخ (آرش التماس میکند صدایش را پایین بیاورد)

آرش: آها اون یارو نقاش...

مینا: یارو چیه؟

آرش: بابا جون به نظر تو... حالا کاری ندارم یارو چه ایرادات بزرگی داره. ولی زشت نیست که تو یه خانواده هم پدر اسمش آرش باشه هم داماد

مینا: نه

آرش: نه... مثلا تو بگی آرش عزیزم میشه یه لحظه بیای تو اتاق... بعد اون نشنوه من پیام یا برعکس اون بشنوه من نشنوم بعد هم من هم اون یارو میشیم یویوی مینا خانم... عین کش تومون به خاطر خواسته شما برن تو اتاق و بیان بیرون هی بریم هی بیایم. ول کن این همه اسم.

مینا: یعنی اگه بگم اسمشو بذاره غلام مشکل حله؟

آرش: باور کن که غلام شرف داره به اسم آرش که هم پدره دختره اس، هم زبونم لال فلان...

مینا: باشه من غلام صداس میکنم. الان میگی مامان بیاد یا خودم برم بیدارش کنم؟

آرش: زشت نیست دو تا مرد گنده...

(مینا به پدر زل میزند. آرش دست و پایش را گم کرده)

آرش: خب عزیز من... من دلم با این نقاش صاف نیست. مگه دامادم قرار نیست باشه. خب وقتی دلم صاف نیست چه جور کنار دختر یکی یه دونه ام تحملش کنم. کاش یه ذره از مردونگی من تو اون یارو بود... والا نیست بلا نیست... من که موافق نیستم.

(مینا بلند شده و قرارداد را روی میز میکوبد. ناگهان پیرمرد بلند میشود و آرش به سمت او میرود)

آرش: بخوابید بخوابید... یه چیزی خورد تو... مال طبقه بالاست... طوری نیست... شما استراحت کنید.

پیرمرد: سکوت

آرش: بله حتما قربان ...

آرش: ببین همینو میخواستی؟

مینا: پس دلت صاف نیست.

آرش: با نقاش نه ...

مینا: (دوباره قرارداد را برداشته و محکم تر به میز میکوبد) منم صاف نیستم با این... با این مزخرفات. به مامان هم بگو
بیاد، الکی خودشو به خواب نزنه... (به سمت در میرود)

آرش: مینا... مینا... جان من... اون تازه داره خوب میشه... با بدبختی تونستیم هزینه رو جور کنیم...

مینا: از کجا؟!

آرش: از... از... آخه الان این مهمه؟! چرا داری اینطوری میکنی... مامانت داره از دست میره. اینو می فهمی؟

مینا: من چی؟

آرش: تو چی؟! مشکل مسکن داری؟ غذا پوشاک... حالا این شوهر نشد یه آدم حسابی خودم پیدا میکنم

مینا: (اشاره به پیرمرد) آدم حسابی های شما رو هم دیدیم. (پیرمرد نیم خیز میشود و مینا را نگاه میکند)

آرش: با من بودن... بله (پیرمرد میخوابد)

مینا: یعنی شما دو تا راضید؟!

آرش: مامانت راضیه.

مینا: تو چی؟

(مینا بغ کرده گوشه ای مینشیند و حرص میخورد)

مینا: من نیستم...

آرش: مینا... بابا جان... همه ما داریم یه کار میکنیم حال فروغ خوب بشه. یه کم دندون رو جیگر بذار اصلا

شاید این قانونها... (میخواد آرامتر حرف بزند) اصلا شاید...

پیرمرد: کاملا اجرا میشه. دروغی در کار نیست...

آرش: منم باورم نمیشد با این سنش انقدر خوب بشنوه... مینا تو الان مشکلات اینه که از عمرت کم میشه؟

مینا: این چیز کمیه؟! خب مگه ما میدونیم چقدر عمرم میکنیم!!!!

آرش: آره خب... نمیدونیم. خب... وقتی نمیدونیم راحت تره دیگه... همینه که زندگی جذابه...

مینا: (سکوت- بغض کرده) یعنی... یعنی تو اصلا برات مهم نیست من... من از عمرم کم بشه.. به خاطر این که بیست دقیقه آریا رو ببینی... من چی پس؟

آرش: بین مینا... عزیزم... یه دقیقه گوش کن... ما تو انتخاب تعداد دیدارهامون دستمون بازه. خب...

مینا: حرفتو بزن

آرش: خب فعلا با یکی دوبار بریم جلو... شاید اصلا مامانت خودش گفت کافیه...ها؟!

(مینا ترسیده و روی مبل مینشیند)

آرش: بیست دقیقه خودش دوساله بابا... تازه آدم میفهمه چقدر دقیقه‌ها مهمن. یا اصلا مهم نیستن. مهم... (مینا با حرص نگاه میکند) من میدونم خودت چقدر دلت تنگ شده... اصلا از قبل همه چی رو آماده میکنیم. همه چی رو. هر حرفی داریم و نداریم رو مینویسم که چیزی جا نیفته... اجازه نفس کشیدن هم نمیدیم. نمیداریم یک ثانیه اش هم هدر بره. همه تلفن‌ها رو خاموش میکنیم که کسی مزاحم نشه. حتی اون نقاش... شوخی بود شوخی بود... باشه

(سکوت- مینا خودخوری میکند و با دیدن پیرمرد و نوع خوابیدنش اعصابش به هم میریزد)

مینا: بابا جون من میخوام زندگی کنم... این مزخرفات رو هم امضا نمیکنم. اینا همشون کلاشن. اصلا به من بگو پولشو از کجا آوردی؟ تو که همیشه ناله میکردی چس تومن به آریا نمیدادی پول این کلاهبرداری از کجا آوردی... (آرش مستاصل است)

پیرمرد: (دوباره نیم خیز میشود) پس اگه اجازه بدید من برم.

آرش: نه... نه... شما که بهتر میدونید مام اولش اینطور بودیم. اینام پیش میاد... شما اصلا این حرفارو نشنیده بگیرد. بذارید ما حل کنیم اگه حل نشد خودم میام بالا سرتون بیدارتون میکنم (ملحفه را روی پیرمرد می اندازد)

مینا: بله به نظرم تشریف ببری بهتره. نه من نه پدر و مادرم حاضر نیستیم زیر این قانونهای احمقانه شما سر خم کنیم...

آرش: مینا کافیه ...

(پیرمرد بلند شده و به سمت مینا میرود. آرش هم سعی میکند با دستش از هر دو محافظت کند)

آرش: اجازه بدید من صحبت میکنم... شما شما... نباید انقدر جلو برید. میسوزید ها... نرید...

پیرمرد: هیس...

آرش: چشم.

پیرمرد: میلیون ها نفر آدم پشت یه صف طولانی، دارن خودشونو میکشن که نوبتشون بشه. تا قرعه به نامشون بیفته. بعد تو میگی این احمقانه اس... تو میدونی داری به کی توهین میکنی؟

آرش: نه نمیدونه... اولین باره داره میخونه

پیرمرد: گفتم ساکت...

آرش: درسته

پیرمرد: در ضمن هیچ کس قرار نیست در این پروژه به اجبار حضور داشته باشه.

مینا: خب پس دیگه اگه فردیه من نیستم. (رو به آرش) تو و مامان برید هرکاری میخواید بکنید.

پیرمرد: نخیر... خب گوش نکردید منظورم برادر مرحومتونه.

آرش: خب... عه.. من خواهش میکنم شما خودتون رو خسته نکنید و اجازه بدید تا موضوع رو من و مادرش حل کنیم.

مینا: من نمیدونم تو کله اون میلیون ها نفر آدم چی میگذره...

ولی اینایی که شما گذاشتید جلوی ما عین کلاهبرداریه. چون اونام نمیدونن چی رو امضا میکنن. چون اونام مثل من، ایشون و اوشون فکر میکنن یه پولی هزینه میکنن که به قول شما سوژه رو ببینن. نمیدونستن که قرار زندگی و عمرشونم بدن. میدونن؟ میدونن یا نه؟

پیرمرد: نه نمیدونن. هر چیزی یه ساختار و هزینه ای داره دختر جون.

مینا: بیشتر هزینه داره... ساختارش هم اینه که تبلیغات نصفه و نیمه راه بندازین. بعد یه مشت آدم رو امتحانی بیارید جلوی دوربین که بهتون اعتماد کنن بعد تاچه بالا بذارید که وقت پره و میلیون ها نفر آدم هستن که دارن یقه جر میدن بعد تو اون ساختارتون همه چیز رو نگید تا وقتی که همه رو تشنه کردید بتونید یکی یکی قانونهاتون رو به همون میلیون ها نفر آدم فرو کنید... جمع کن آقا (قرارداد را به سمت پیرمرد پرت میکند. پیرمرد به آهستگی و در آرامش مینشیند)

پیرمرد: نه باهوشی نه کم هوش. حد وسطی. خب پروژه هم زیاد از اینجا به بعد نیاز به رمز گشایی نداره. بله درسته. تنها راه ممکن برای دیدن آدمها همینه... اما یه چیزی رو از قلم انداختی...

آرش: من... من نگران همسرم هستم...

پیرمرد: من دارم آرام صحبت میکنم آقا (با عصایش آرش را به عقب حل میدهد) این پروژه فقط و فقط مربوط به آدمهایی میشه که به مرگ طبیعی نمرده باشن...

مینا: یعنی چی؟!

(آرش یخ کرده و به سختی نفس میکشد. سکوتی طولانی و مینا که از جمله پیرمرد متعجب است. پیرمرد به ساعتش نگاه میکند و به سمت مبلی که روی آن خوابیده بود میرود)

پیرمرد: فقط 8 ساعت مونده... (پیرمرد میخوابد) پدرت شاید بتونه کمکت کنه.

(مینا به آرش نگاه میکند)

مینا: این چی گفت...

آرش: میگم...

(مینا وقتی وضعیت آرش را میبیند به سمت پیرمرد میرود. پیرمرد با عصایش او را از خود دور میکند)

مینا: بگو

پیرمرد: عقب... عقب تر...

(مینا عقب تر میرود)

پیرمرد: من از جزئیات ماجرا بی خبرم. فقط کلیات رو میدونم. جزئیات دست آدمهای دیگه اس.

(آرش به سمت مینا میرود)

آرش: من خودم برات میگم

مینا: نه من میخوام از خود شما بشنوم (صدای آرش و مینا در هم رفته است و پیرمرد آماده میشود تا دوباره بخوابد)

آرش: مینا

مینا: تا خودتون توضیح ندن... اصلا از کجا معلوم کلاه برداری نباشه ...

آرش: نیست... والا نیست... خودت که دیدی... مگه فیلم اون یارو رو که از سوریه و آفریقا و چه میدونم اون یکی کشور بود، ندیدی?!!!!

مینا: آره ولی من میخوام خودم بشنوم چی به سر آریا اومده. اون میلیون ها نفر آدم کی بودن؟ چرا مرگ طبیعی نداشتن... خب بذار بگه لعنتی دیگه...

آرش: (داد میزند) بسه... بسه... من توضیح میدم... (سکوت)

(سکوت- پیرمرد پشتش را به آرش و مینا میکند و میخوابد و بلافاصله فروغ از اتاق آشفته با سر و وضعی به هم ریخته بیرون می آید.)

آرش: فروغ...

فروغ: جلو نیا...

آرش: (رو به مینا داد میزند) چرا اینجا همه شبیه این شدن. هوس ندارن محبت ندارن... نمی فهمن شرایط رو... بذار این بره بخوابه... (رو به فروغ) تو برو بخواب همه چی وقتی بیدار بشی درسته... برو عزیزم برو...

فروغ: آرش آب... (فروغ انگار صدای آرش را نمی شنود و صندلی از پشت میز برداشته و روی آن می نشیند. مینا بغض کرده است. فروغ مینا را در بغل میگیرد. صورتش شبیه سنگ شده است.) مینا مامان... ببخش... (آرش از پارچ آب، لیوانی برای فروغ می آورد. فروغ همه آن آب را میخورد. کمی از آنرا نیز روی صورتش میریزد.) آرش...

آرش: جانم فروغ

فروغ: به این یارو بگو بره...

آرش: بره؟! آخه...

فروغ: همیشه دیگه... مینا هم هست بالاخره

مینا: مامان مسئله من فقط نیستم... مامان... من این موضوع رو نمیدونستم. نه از این قانون ها خبری داشتم نه از آریا... شماها چرا هیچی به من نمیگید. تو چرا تو این دوسال رفتارت با من عوض شده؟ ها؟ اصلا همینو بگو...

فروغ: (مکث) نشده... باور کن...

مینا: منم گوشام دراز

آرش: مینا جان...

مینا: اولش خودم شک کردم که احتمالاً سرکاریه یا میخوان سر مردم رو کلاه بذارن... بعدش که نمونه هاش رو دوستانم از اونور فرستادن خودم باور نکردم ولی بعدش همه تصمیم گرفتیم که اعتماد کنیم...

آرش: خب پس چه مرگته؟

مینا: من مرگم اینه که ما اینایی که این توئه رو نمیدونستیم. من نمیدونم چرا اون اتفاق برای آریا و الی افتاده؟

فروغ: به خدا مام نمیدونیم...

مینا: تو هم نمیدونی؟

آرش: (مکث) نه بابا...

مینا: بین مامان من همه این کارها رو به خاطر تو کردم (رو به فروغ) آخه چرا من هیچی نمیدونم. این میگه مرگ طبیعی نبوده... یعنی چی بوده؟! چرا بین اون همه آدم فقط باید آریا و الی غرق بشن...

آرش: همشون غرق شدن

مینا: ولی همشون نمردن... مگه من خرم...

مینا: چرا مامان؟ (بلند میشود) مامان چرا... چرا وقتی من انقدر به فکر توام انقدر همه چیز رو از من پنهان میکنی... چرا نگفتید چی به سر آریا اومده... چرا ها؟

فروغ: ما هم نمیدونستیم. به خاطر همین فکر کردیم. صبر کردیم تو هم بیای بعد تصمیم بگیریم.

مینا: مامان آریا چی شده؟ چرا فقط او دو تا مردن؟ اصلا پول اینارو از کجا آوردید؟

(سکوت- مینا وسط ایستاده و همه سکوت کرده اند)

پیرمرد: خوب خریدن به نظرم.

آرش: میشه تو دهن تو ببندی ما به مسائل زندگیمون خودمون برسیم.

(پیرمرد آروغ میزند و میخندد و میخوابد)

فروغ: خونه رو فروختیم

مینا: اینجا؟!!

آرش: مگه جای دیگه داریم... دو ماه دیگه هم مجبوریم خالی کنیم. بعد اگه خواستیم آریا بیاد اونجا... خدا کنه یکی پیدا بشه همینجا رو بهمون اجاره بده.

مینا: من چرا هیچی نمیدونم...

آرش: باورکن همین یه دونه رو بهت نگفتیم...

پیرمرد: دروغ...

آرش: ببند دهن تو...

(پیرمرد روی مبل مینشیند. آرش آنقدر عصبانی است که فروغ دستش را گرفته)

پیرمرد: یه بار دیگه بگو

آرش: معذرت میخوام...

(مینا ایستاده نگاه میکند. همه در شک هستند. پیرمرد آرام در ملحفه خود را میپیچاند و میخوابد)

مینا: من...

آرش: تو رو به ارواح خاک آریا هیچی نگو.

(مینا احساس خفگی میکند و در گوشه ای میخزد.)

پیرمرد: جزییات رو کلیات میدونن. اما واقعا قاچاقچی‌ها بی رحمن... دزدن دیگه... (باد گلو بیرون میدهد)

نور میرود.

صحنه پنج

(همان خانه- اما بسیاری از تابلوها و کاناپه های شیک صحنه اول و سوم و میز ناهار خوری و دیگر وسیله ها یا نیستند یا جایشان را به وسیله های مستهلک دیگر داده اند. خانه از ریخت افتاده است و فروغ با صدای پایین اما با استرس و حرص زیاد با تلفن خانه حرف میزند.)

فروغ: خب چطور میشه من میرم پیشش میگه بیست و پنج درصد الی سی درصد، شما میرید پیشش میگه کلا یه قیمت دیگه ... خب ... نه... شمام هم یه کم با من کنار بیاید... من با این مریض... خب اگه خودش بود قطعاً... نه به خدا... شما تا همین دو سال هم بهمون کلی لطف داشتید... نه خانم مولایی... به خدا من هر جا نشستم دعوتون کردم. ولی خب شما هم... نه آخه کجا بهتر از خونه خود آدم که بیست سال توش نشستیم الان... شاید باورت نشه من تا این سال که از خدا عمر گرفتم شما اولین صاحبخونه ای بودید که گذاشتید تو خونه خودمون بشینیم... نه خونه خودتون... منظورم اینه که... بله بله (خنده زورکی میزند) همون بیست و پنج... باشه سی درصد... خدا خیرتون بده ... هر چی از خدا میخواید بهتون بده... (ناگهان صدای جیغی از اتاق به گوش

میرسد، فروغ هل کرده و میخواید سریع تلفن را قطع کند.) اونم به چشم... من اگه ... بله بله... هر وقت بگید میام... نه صدایی نبود... فکر کنم میناست از خواب بیدار شده... نه دیروز امتحان داشته نخوابیده... اگه اجازه بدید... (در همین هنگام مینا با شلواری خیس، خوشحال در پذیرایی ظاهر میشود. فروغ با دیدن او شوکه شده) چشم... میام...

مینا: مامان... مامان... دیدی شد... دیدی... مامان...

فروغ: میام خدمتون... خدافظ (گوشی را میگذارد و آرام نزدیک مینا میشود)

مینا: دیدی شد فروغ (به شلوارش اشاره میکند که خیس است)... همونایی که آرش گفت خوردم شد... ببین مامان... فقط فقط نمیدونم... چرا انقدر بی‌رنگه... اصلا انگار... ها؟! میشه تو نگاه کنی ... من میترسم...

فروغ: باشه بریم... بریم دستشویی نگاه کنم...

مینا: به نظرت طبیعیه رنگ پر بود عوض بشه...

فروغ: آره مادر ممکنه...

مینا: مامان (می ایستد و دست فروغ را میگیرد) به آریا...

فروغ: خب...

مینا: یه بار دیگه میتونی به آریا بگی بیاد... هم به خاطر تو، هم پر بود شدنم. ها؟! (فروغ بغض کرده و نگاهش میکند) چرا بغض کردی... خب پر بود شدم... خب مگه دکتر نگفت اگه بشم معلوم میشه همه چی... ها؟ دروغ گفتی؟

فروغ: نه قربونت برم... من مطمئن بودم میشی.

مینا: آره... چقدر گر گرفتیم... چقدر بیخوابی کشیدم تو این سیزده ماه... مامان...

فروغ: بریم بشور خودتو...

مینا: بشورم؟!

فروغ: خب...خب... آره دیگه... مگه الان قرار نیست آرش بیاد...

مینا: خب اون باید ببینه دیگه... اون مهمه... فایده نداره که... باور نمیکنه... میگه خودت الکی میگی... مامانتم دلش سوخته میگه ...

فروغ: خب قربونت برم اینجور که زشته جلوی من جلوی... بعد مردا بدشون میاد... خودت که میدونی...

مینا: خب خب... یه کاری کن (با همان خیسی شلوارش که روی زمین کشیده میشود به سمت میز حرکت میکند و گوشی را برداشته به مادرش میدهد) بیا فروغ عکس بگیر... عکس بگیر ببینه که دروغ نمیگیم... خب

(فروغ در حال ترکیدن است. بغض امان نمیدهد. دوربین را به سمت او میگیرد و مینا ژست گرفته و عکس میگیرد و خودش را بغل مادرش می اندازد.)

مینا: مامان

فروغ: جان

مینا: تو چون باورت نشده مثل من ذوق نمیکنی!!

فروغ: ذوق کردم... قربونت برم... نمیبینی چشمام پر اشکه... اصلا فکرشو نمیکردم...

مینا: یعنی ناامید بودی؟

فروغ: خب... خب خیلی معجزه اس مادر... دکتر گفت از بین هزار نفر ممکنه یه نفر بعد یک سال پرپود بشه.

مینا: آره... آره... خدایا شکرت... من دیگه یائسه نیستم (با مادرش میچرخد و میرقصد) آره... خدایا شکرت... خدایا شکرت... دیگه آرش هم الکی محبت نمیکنه... فردا هم میریم دکتر آزمایش میدیم. میندازم جلوش میگم ها چیه... دلت بچه میخواست.. بیا. دیگه میتونم بچه دار بشم... حالا چی فکر کردی؟! حتی اگه یک سال هم از عمرم مونده باشه یه بچه پس میندازم خودت کونشو بشوری... (میخندد) اون موقع دیگه بابا آرش هم تنها نیست. میرم پیشش... تو مراقب بچه من هستی؟

فروغ: خودت بزرگش میکنی مادر... دیوونه من... قشنگ جانم... منم که معلوم نیست چقدر بمونم... خودت و شوهرت...

مینا: دوست ندارم مامان... نمیخوام بچم عقلش که رسید جای خالیمو ببینه... مثل تو... دیدی چه جور آریا رو دوست داشتی... یهو وقتی رفت اصلا حالت خوب نبود... بعد اومد... انقدر اومد... انقدر اومد که عمر هممون رو به گا داد (میخندد) بدبخت بابا آرش فکر میکرد تو زودتر بمیری بره زن بگیره... صیغه دوست داشت... (میخندد و فروغ هم میخندند)

فروغ: کاش من مرده بودم...

مینا: آخی...

فروغ: پاشو بریم...

(مینا به خود نگاه میکند و با چهره نگران بلند میشود)

مینا: ولی... نه دل درد دارم نه... پریود که میشدم خیلی کمردرد میگرفتم فروغ نه؟!

فروغ: خب شاید چون خیلی وقته نشدی...

مینا: خیلی خوب بلدی دروغ بگی. یه جوری که وقتی خودمم دروغ میگم میام پیش تو که دروغمو راست کنی. من شاشیدم نه؟!

(سکوت)

(فروغ با چشمان ورم کرده سعی میکند نگاهش را بدزدد)

مینا: فکر کردی من خرم؟! تو مادری مثلا؟ نه نیستی... همه عمرمون شد خودخواهی خودت... چندبار لامصب (به سمت فروغ حمله ور میشود) چندبار... چندبار میخواستی... اون بدبخت رو که به کشتن دادی... سر شیش ماه دلش میخواست دوباره با یه وامی چیزی کاری راه بندازه بتونیم یه خراب شده رو بخریم. نداشتی... کشتیش... همه باید گوش به فرمان خانم می بودیم که خدای نکرده خش بهش نیفته... مگه تو کی هستیکه عمر همه مون رو گرفتی برای یه جنازه... چی بهمون داد؟! چی به من دادی که روبروم نشستی ادای آدمای حواس جمع رو درمباری... دلم میخواد زمین دهن باز کنه فقط و فقط تورو بکشه تو خودش که دیگه ریختو نبینم. بابامو، شوهرمو، خودمو، آیندمو همه رو به گه کشیدی... (از عصبانیت به سمت گلدان میرود و برداشته به سمت فروغ حمله ور میشود. فروغ از جایش تکان نمیخورد.) چرا خودتو نمیکشی... ها؟ منتظر چی هستی؟ تو این سن چرا من باید یائسه بشم آشغال... به تو هم میگن مادر... آره مادر... (گلدان را روی سر خود فرود می آورد - خون تمام صورتش را میپوشاند. فروغ جیغ میکشد. صدای آرش نامزد مینا از چند خط بالاتر شنیده میشود که در را باز کنند اما مینا پشت در را انداخته است...)

صدای آرش: فروغ جان... فروغ ...

فروغ: کمک... (فروغ به سرعت در را برای آرش باز میکند. آرش شوکه به سمت مینا میرود)

آرش: مینا...

نور میرود.

صحنه شش

(نور روی میز و صندلی (شبیه صحنه دو) روشن است. در پس زمینه نور روی تراس روشن است. مینا بدون آنکه سرش را بسته باشد دائم در بالکن راه میرود و با خود حرف میزند. پشت میز فروغ و آرش (نامزد مینا) نشسته اند. فروغ، مینا را نگاه میکند.)

آرش: بهونه باباشو نمیگیره؟!

فروغ: از تو خوشش نمیومد. میگفت نقاش جماعت مثل خودش که یه عمر خاک صحنه خورده ، هیچی نمیشه. میگفت دوستش دارم ولی نه با نقاشیش. بیاد قول بده ببرمش مثل خودم که بابام به زور تو اداره برق استخدام کرد، یه جا دستشو بند کنم، بتونه زندگیش بچرخه ... کاش به حرفش گوش داده بودم زودتر اینو بهت میگفتم. ولی بعید بود به حرفش گوش کنی...

آرش: ...

فروغ: تو هم از من متنفری نه؟

آرش: بالاخره هرکسی به یه چیزی علاقه داره.

فروغ: گوش دادی چی گفتم؟

آرش: من بلد نیستم کسی رو مجبور به کاری کنم...

فروغ: اگه چیزی میگم... پرت و پلا... ببخش

(فروغ معذب است. آرش به مینا نگاه میکند)

آرش: من کارمو دوست دارم... مثل مینا... چند وقت پیش بهم میگفت دلم میخواد قمار باز بشم. بعد سر میز قمار با اسلحه همه رو بکشم... چه ببرم چه بازم... حالا میفهمم چرا اینو میگه. آدمی که هیچی برا از دست دادن نداره، راحت تر دست به نابودی خودش میزنه.

فروغ: یعنی مینا؟

آرش: جواب این سوال رو شما باید بدی.

فروغ: فکرشو نمیکردم.

آرش: اما من میکردم. خیلی بهش گفتم جلوتر نرید... ولی انگار زورش به شما نرسید.

فروغ: دیوانه وار میخواستم هر هفته ببینمش...

آرش: سه ماه یعنی دوازده هفته. دوازده هفته یعنی بیست و چهار سال. یعنی مردن شوهرت. یعنی یائسه شدن دختری که میتونست زندگی کنه، بچه دار بشه... چه دوست داشته باشه چه نداشته باشه. موندم شما چرا...

(مکث)

فروغ: من به تو هم ظلم کردم... هر شب از خدا میخوام کاش همه اینا خواب بوده باشه. همه چیز برگرده و من جای آرش نباشم.

آرش: اگه آقا آرش نمیبرد معلوم نبود تا کجا میخواستید کش بدید که جسد این دختر رو هم...

فروغ: بسه... بسه... غلط کردم... غلط کردم... غلط کردم... (گریه میکند-سکوت)

آرش: فقط اومدم هم مینا رو ببینم هم بهتون بگم ویزام اومده و باید برم. تا الان هم که موندم فقط به خاطر مینا بوده. همین. اما خودتون میدونید نه من راضی به این زندگیم نه خانواده ام... اگه بفهمن که مینا یائسه هست نمیذارن ازدواج کنیم. اونا مینا رو دوست دارن اما نه اینطوری...

فروغ: من خواهش میکنم آرش

آرش: تو این شیش ماه فقط به خاطر میناست که موندم.

فروغ: میشه... ببین رفتم از یکی هم دعا گرفتم (کیفش را باز میکند و دعا را نشان میدهد) یکی دیگه بود گفت برم یه سری چیزها بگیرم حالش رو بهتر میکنه. ممکنه یک ماهه (چیزهایی که خریده را روبروی آرش میگذارد) جواب بده... من میدونم پریود میشه. این بار به خاطر خودش یک ماه صبر کن.

آرش: اینا چین؟

فروغ: این ریشه شیرین بیان، این شبدر قرمز، این رازیانه اس، این... (متوجه میشود که آرش او را نگاه میکند) به خدا خود... یه دکتری علفی بود گفت...

آرش: (همه بسته ها را به سمت فروغ هل میدهد) نگفت برای عمری که ازش رفته یونجه ای کاهی چیزی نداره؟

فروغ: ...

آرش: شما دنبال پریود بچتی من دنبال عمری ام که میخواستم باهات زندگی کنم. بهتون نگفت چقدر دیگه زنده اس؟ نگفت چقدر قراره بمونه؟ نگفت شما زودتر میمیری یا اون...

فروغ: آرش... من هر لحظه و هر ثانیه دارم عین چوب نیمه سوز بالا و پایین میشم. به خدا که میفهمم. آرش یک ماه... بمون... بذار حالش خوب بشه... (جعبه ای از کیفش بیرون می آورد و به سمت آرش میدهد) بفروشش (سینه ریز) فکر کنم الان خوب بخرنش. بفروش برا خودت دلار بگیر... ولی تورو به خدا بمون تا حالش خوب بشه.

آرش: من... من اصلا نمی فهمم چطور مادری هستی؟ هم با پول مرده هاتو زنده میکنی هم الان میخوای با پول زنده هاتو نگه داری. فروغ خانم این آدم از همون لحظه ای که زیر اون برگه رو امضا کرد، اونم به خاطر

خودخواهی ناتمام شما مرده بود... مرد... برای این مرده پولی خرج نکن... بذار خودش خودشو ... (بغض میکند)
شما دیگه هیچ کاری نکن... هیچ کاری...

(آرش سینه ریز را به سمت فروغ هل میدهد و میخواهد بیرون برود)

آرش: آقا آرش خدایا مرز به شما گفت که هیچ وقت از پدرش خوشش نمیومد؟ چرا گفت... به بچش هم گفته بود. گناه اونم کم از شما نیست. کسی که اینطور بخواد تلافی عقده های خودش رو سر یکی دیگه خالی کنه، کم از گرفتن عمر یکی دیگه نداره ...

(آرش میروود. فروغ سرش روی میز است)

نور میروود

نور می آید

صحنه هفت

(مینا با سری بسته شده روی کاناپه دراز کشیده است. فروغ گوشه ای نشسته و آرش در حال دادن سوپ به میناست. مینا با اشتها از دست آرش میگیرد و میخورد. چشم از آرش برنمیدارد. کمی بعد ظرف را از دستش گرفته و کنار میگذارد. شاد و خوشحال حرف میزند)

مینا: یه جایی خوندم وقتی آدمها میخوان بمیرن، خواب خدای آدم خوار رو میبینن. فرقی نمیکنه کی خوابیده باشی. مهم اینه که قبل از مردنت باشی. (نفس عمیقی میکشد) فکر کنم اگه یه روزی بمیرم دلم برای این خونه تنگ بشه. شماها ممکنه حسش نکنید ولی من میفهمم. بوی مرگه داره. (دوباره نفس میکشد) بوی خدای آدم خوار. خدایی که بعد از به دنیا اومدن بچه هاش همشون رو میخوره. هم مارو میخوره هم بچه های خودش رو ...

آرش: چرا به این چیزا فکر میکنی؟

مینا: چرا من بچه دار باید بشم اصلاً؟! وقتی خدای آدم خوار هست... وقتی خودم هستم.

آرش: خب الان وقتش نیست. بخور یه کم جون بگیری...

مینا: (خود را نزدیک آرش میکند و میخواهد با او حرفهای عاشقانه بزند) آره ولش کن میخوام باهات حرفهای عاشقانه بزنم اصلا (فروغ میخواهد برود) کجا میری مامان... تو که غریبه نیستی بشین. چی داشتیم میگفتم؟

(مینا سرش را پایین انداخته و فکر میکند)

آرش: حرفهای عاشقانه

مینا: نه بعدش

آرش: گفتم مامانت بشینه

مینا: نه... یه چیز دیگه

آرش: اون خدای چی بود...

مینا: نه بابا... آها میخواستیم حرفهای عاشقانه بزنیم نه؟

(آرش و فروغ به هم نگاه میکنند)

مینا: اشتباه میکنم؟ فکر کنم خودت گفتم آره؟

آرش: آره...

مینا: خب... عاشقانه... تو شروع کن بعد من پشت سرت میگم

آرش: چی ب... چی بگم ...

مینا: فروغ نامحرم نیست. بگو...

آرش: خب آخه... یادته میگفتم حرفهای عاشقانه یهویی میاد ...

مینا: کی گفتمی؟

آرش: نه خیلی وقت پیش

مینا: خب که چی؟

آرش: که الان میخواستیم حرفهای عاشقانه بزنیم.

مینا: نهههه... اسکلم کردی؟ (میخندد)

آرش: نه عزیزم...

مینا: آرش من طوریم نیست. چرا بی خودی خودتو معذب میکنی.

آرش: نه من خودمو معذب نمیکنم...

مینا: یه چیزایی یادم میره. (به شلوارش نگاه میکند) برم اینو عوض کنم پیام ...

آرش: آره برو

مینا: فروغ میای کمکم کنی؟

(فروغ بلند میشود.)

مینا: تو برو تو اتاق یه پیرهن پیدا کن پیام.

فروغ: باشه

(فروغ میرود و در را میبندد)

مینا: اینجوری باید مامانارو پیچوند... (میخندد) آرش... یه چیزایی داره یادم میره ...

آرش: تو خوب میشی مطمئنم.

مینا: تو به من زیاد از حد لطف داشتی عزیزم. تو قرار بود بری ولی نرفتی. میدونم... همه چیز رو میدونم... تو به خاطر من موندی که حالم بهتر بشه ... من الان حالم خوبه عزیزم... اینام خب عوارض یائسگی دیگه. بعد یک سال خب معلومه آدم باهاش کنار میاد... چی داشتیم میگفتم...

آرش: داشتی میگفتی حالت بهتر میشه.

مینا: میدونم راستشو نمیگی... ولی باز اگه تکراری حرف زدم بهم بگو... بین آرش تو خیلی درجه یکی... من اینو میدونم. تو هم نقاشی هم تو مردونگی نمونه نداری. کی به خاطر یه آدمی مثل من این همه صبر میکنه؟

آرش: مینا من و تو قبل همه اینا دو تا دوست خوبیم. کی دوستش رو ول میکنه وقتی حالش خوب نیست. یه روز هم میشه من حالم خوب نیست تو به من میرسی.

(مینا می خندد)

مینا: عاشقتم... به خدا انقدر که قشنگ حرف میزنی... ایمان دارم که همه اینا ... هر چی گفتمی راسته... یادم نیامد ولی همش راسته... یه ویزا یادت باشه چون اون ویزا مهمتره ممکنه یادم بره باشه؟!

(آرش سر تکان میدهد. مینا جلو می آید)

مینا: من با تو خیلی بهم خوش گذشت... دوستم رفیقم... نامزدم ... شوهری که همسرش همسر نبود... ولی مردش مرد بود. من... آرش همیشه عاشقتم... دوست دارم. اینا از یاد آدم نمیره... فقط دلم میخواد اگه همه چی یادم رفت تو یادم نری... میدونی چی میگم. حتی الان که ... یه کاری کردی...اون ... اون ... اه ... چی میخواستم بگم... بگو

آرش: همین که از یاد هم نریم...

مینا: مطمئنی میخواستم همینو بگم؟

آرش: آره

مینا: آره همین... الانم برو... خیلی اذیت شدی... بابت قرصامم که گرفتی ممنونم. علاف این ... سرم چرا درد میکنه؟ (دستش را روی سرش میکشد و به سمت آینه میرود) سرم شکسته؟

آرش: آره...

مینا: آخ آره... عصبانی بودم از دست فروغ بیچاره خودمو زدم... دوست نداشتم اینجوری بینی منو... هم سر شکسته هم شاشو (میخندد...) تو هم بخند دیگه (آرش هم میخندد) اون جُک رو میگی بخندیم. بعد برو... تورو خدا آرش: (میخندد) باشه ...

مینا: بگو... آرش قبلش من هیچی نمیخواستم بهت بگم؟! یه چیزی نگفتم قبلش...

آرش: نه...

(نور روی فروغ که داخل اتاق پشت در بسته ایستاده روشن میشود.)

مینا: خب بگو... فقط اونجوری که همیشه میگی ...

آرش: آره دیگه برا خودم اتفاق افتاده دیگه (میخندد) توی خیابون یه مرد میانسالی جلومو گرفت، گفت آقا ببخشید، مادر من تو اون آسایشگاه روبرو نگهداری میشه، من روم نمیشه چشم تو چشمش بشم چون زنم مجبورم کرد ببرمش اونجا، این امانتی رو اگه از قول من بهش بدید خیلی لطف کردید. قبول کردم و کلی هم نصیحتش کردم که مادرته بابا، اونم ابراز پشیمونی کرد و رفتم داخل آسایشگاه، پیرزن رو پیدا کردم، گفتم این امانتی مال شماس، گفت حامد پسر من تویی؟ گفتم نه مادر، دیدم دوباره گفت حامد تویی مادر؟ دلم نیومد این سری بگم نه، گفتم آره، پیرزنه داد زد میدونستم منو تنها نمی ذاری. شروع کرد با ذوق به صدا کردن پرستار که دیدی پسر من نامهربون نیست؟ پرستاره تا اومد گفت شما پسرشون هستید؟ تا گفتم آره دستمو گرفت، گفت 4

ماه هزینه ی نگهداری مادرتون عقب افتاده، باید تسویه کنید. حالا از من هی غلط کردن و اینکه من پسرش نیستم ولی دیگه باور نمی کردن. آخر چک و نوشتنم دادم دستش، ولی ته دلم راضی بود که باز این پیرزن و خوشحال کردم، هر چند که پسرش خیلی ... بود. اومدم از پیرزنه خدافظی کنم تا منو دید گفت دستت درد نکنه، رفتی بیرون به پسرمد حامد بگو پرداخت شد، بیا تو مادر

(مینا آنقدر میخندد که آرش هم با او شروع به خندیدن میکند. آرش وقتی خنده مینا را میبیند به سمتش میرود و نور آرام کم میشود و فروغ را می بینیم که سرش را روی در گذاشته است.)

صدای آرش: موزیک بذارم؟!

صدای مینا: برم لباسمو عوض کنم... (انگار آرش او را میکشد) آی... چیکار میکنی

صدای آرش: همینجوری قشنگه ...

صدای مینا: قشنگه یا قشنگم

صدای آرش: قشنگم دیگه

صدای مینا: خیلی بدجنسی... آرش

صدای آرش: جان

صدای مینا: تو که مثل آریا قرار نیست اونجوری بری؟

صدای آرش: نه با هواپیما میرم. قانونی.

صدای مینا: بعدش قانونی میای دنبالم؟

صدای آرش: (مکت) برقصیم؟

صدای مینا: اکر این قشنگه؟

صدای آرش: خودت میای میبینی...

(موزیکی Show must go on پخش میشود و هر دو می رقصند و سایه شان روی در و دیوار پخش میشود.)

صدای مینا: میشه یه خواهش کنم

صدای آرش: بیخیال شو مینا...

صدای مینا: همتون فکر میکنید، برا من فرقی کنه که چند سالمه الان؟! من فقط دلم میخواست یکی واقعی بگه... آخه هر جور حساب میکنم واقعی نمیشه... من میدونم بابا آرش اگه بود واقعیشو میگفت... بیچاره اون خودش غیرواقعی مرد.

(سکوت)

صدای مینا: ببخشید... حالتو خراب کردم...

صدای آرش: تو برا من، برا همه، همون مینا با همون سن خودتی...

صدای مینا: دروغه... میدونم جابجا شدم. ولی قبولت دارم. تو بگی من قبولت دارم... چقدر دلم علف خواست... (سیگاری روشن میشود).

(نور نمیروود و سایه ها روی دیوار در حال رقص هستند.)

صحنه هشت

(صحنه یک خیابان یا جلوی در خانه یا جایی بیرون از خانه است. هنوز موزیک پخش میشود. آرش چمدان به دست روبروی فروغ است. یک بوم نقاشی کادو شده هم روی زمین قرار دارد. موزیک آرام آرام کم میشود.)

آرش: همه چیز رو سپردم به سعید دوستم که کمکتون کنه . سعید آشنا زیاد داره. هر کاری هم بود بهش بگید. فقط خبری چیزی شد زود بهم بگید.

فروغ: باشه عزیزم...

آرش: شما هم دیگه خودتون رو اذیت نکنید. من اگه دیگه بلیط نمیگرفتم دانشگاه قبولم نمیکرد. یعنی...

فروغ: من میفهمم آرش جان... تو خیلی بهم لطف کردی.

آرش: هرکاری کردم برای مینا بود. نمیدونم یه چیزی بهم میگه همین دوروبراست. خیلی جای دوری نرفته. شاید ...

فروغ: شاید چی؟

آرش: نمیدونم...

فروغ: بگو

آرش: تو این دو ماه که گم شد هر روز صبح حس میکردم یکی دنبالمه. هر موقع برمیگشتم عقبم رو نگاه کنم چیزی نبود ... نمیدونم شاید... به قول خودش گاهی لازمه یکی نباشه تا اون یکی بتونه زندگی کنه ...

فروغ: منو ببخش آرش... کاش میتونستم کاری برات بکنم. فقط یه خواهش ازت دارم...

آرش: من چیزی از شما نمیتونم بگیرم...

فروغ: نه من همون کارو هم نباید میکردم. اگه احیانا بهت زنگ زد بهش بگو... بگو فروغ مرده برگرده خونه... بعد که پیدا بشه خودم یه جور خودمو گم و گور میکنم... شاید هم تا موقع واقعا مرده باشم...

آرش: اینم بدید بهش... مطمئنم برمیگرده... اینم ببیننه خوشحال میشه... فقط خودش باز کنه ... (بوم نقاشی را به فروغ میدهد. آرش ساکش را برمیدارد)

آرش: خداحافظ

فروغ: خدا به همراست...

(آرش میرود...)

صحنه آخر

(خانه تقریبا خالیست... همه چیز به هم ریخته و کثیف است. صدای باد و به هم خوردن در و پنجره به گوش میرسد... تابلوی آرش همانطور روی مبل است... همان پیرمرد صحنه اول در ابتدا در میزند و کمی بعد در را باز میکند و وارد میشود.)

پیرمرد: کسی خونه نیست... کسی نیست... (پس از کمی گشت زدن به سمت تلفن میرود و شماره ای میگیرد) عه سلام خانم... سلام... صدای منو دارید؟... کسی نیست اینجا... تو خونم ولی انگار جمع کردن رفتن... آخه چند تا تیکه وسیله داره... فردا نیان بگن ما بلند کردیم... آها... چند وقت... خیلی وقته ... فسخه فسخه دیگه ... خب باشه... ممنون خدافظ (گوشی را قطع میکند و همه جای خانه را نگاه میکند. چشمش به تابلو می افتد به سمتش میرود. به سختی کاور روی آن را باز میکند. تصویر مینا به شکل کشیده و زیبا وسط یک میز قمار که ایستاده، نقاشی شده است. آدمهای دیگر (زن و مرد) پشت میز نشسته و به مینا نگاه میکنند. پیرمرد با دیدن تابلو آنرا به دیوار نصب میکند و سپس مینشیند. او آرام بدون سرو صدا روی همان کاناپه دراز میکشد و تابلو را نگاه میکند... کمی بعد صدای خروپفش بلند میشود و تابلو کج شده و روبروی ما قرار میگیرد.)

صدای مینا: با همین یه چیز خوب میزنم کفت ببره. فقط قول بده وسطش مسخره بازی درنیاری

صدای آرش (پدر): بزن

صدای مینا: بابا

صدای آرش: بزن دیگه

صدای مینا: میزنم. تو این اسمو میشناسی؟

(صدای کاغذ)

صدای آرش: آره... (میخندد) یادته یه داستان میگفتم از خدایی که بچه هاشو میخورد. این پسر اونه.

صدای مینا: چرا نگفتی آریا اونجور داره میره؟

صدای آرش: چون چیزی عوض نمیشد. چون آریا مجبور بود بره.

صدای مینا: به نظرت میشه از این پسر، پسر خدای بچه خوار اینجا انتقام گرفت...

صدای آرش: آره... چرا نشه. بذار وقتی اومد دوتایی می افتیم روش... بزن شلیل من...

(مینا ساز دهنی میزند- فضای صحنه با نوای ساز مینا پر میشود)

نور میرود.

پایان

محسن رحمانی